

یا کوزه ساخته شده و با شکل و صور مختلفه منقوش و مزین است پس بجان کرد که بزادوش میبخواهد نقش و نگار آنرا باو بنمایاند و گفت بسی نیکو است .

گفت لیکوئی ظاهرش را نمیکویم بلکه مقصودم از احبباز کریمه ایست که در آن بوده . پدرم رحمة الله بمن خبر داد که در زمان مستنصر هفت رشته زمره که به سیصد هزار دینار میارزید مردم اراذل از این صندوق بغارت بردید

سیده الملك از این سخن بد هشت اندر شده و گفت بدرستی که بشی غریب و نادر است

گفت و اگر بخوام که فقط اسامی چیز های نحفه و پاکیزه را که در این مکان بوده بر تو بشمام هر آینه بچندین ساعت تمام نخواهد شد . و همین قدر برای تو ذکر میکنم که در آن روز يك عقد جواهری را که هشتاد هزار دینار میارزید به دو هزار دینار فروختند و قریب ۱۲۰۰ حلقه انگشتر طلا و نقره که لکینه های آنها تماما جواهرات مختلفه بود برگرفتند و در میان آنها سه انگشتر طلای مرغ بود که هر يك سه لکین داشتند یکی زمره و دو تای دیگر باقوت ساقی و رمای و هر سه انگشتر را بدوازده دینار فروختند - غیر از اینها از جواهر های ساخته و نساخته که بکبل و پیهان احصا امیشد غارت کردند . از آنجمله يك پیهان جواهر بود که اصلا آن را بهفتمد هزار دینار خریده بودند و بیست هزار دینار فروختند . و

نیز طاوس طلائی بود مرصع بجواهر که در چشمهایش از باقوت  
احمر و یر و ببالش را از شیشه های مینا شده و طلا اندود  
که یرنگ پر طاوس بود ساخته بودند . غیر از اسباب های  
تحفه و گرانبوائی که از خلفاً بیادگار مانده یا از عباسیها و غیر  
ایشان بدست ما رسیده بود و رقه های شطرنجی که مهره های  
آن از جواهر و طلا و نقره و عاج ساخته شده . و تمام این  
ها و صدها مثل آن در ایام لکبت مستنصر بغارت رفت و ذکر  
آن اکنون فائده ندارد . . .

و سیده الملك را گرفتگی سختی از آنچه که شنیده بود پیدا  
شده و گفت مصیبت و گرفتاری های ما قدیمی است ای برادر .  
و در یاد آوری آنها فائده نیست . این بگفت و همی در فهمیدن  
سبب احضارش عجله داشت و میخواست تا بر ما فی الضمیر برادرش  
از اینکار آگهی یابد .

پس خلیفه گفت راست میگویی . . . ولی ترا اطمینان  
می دهم که آن دزد ها تمام آنچه را که در اینجا بود بغارت بردند  
بلکه بعضی از مردمان ارادت و اخلاص کیش ما در آن روز دست  
و پائی کرده و مقداری از آنچه که در اینجا بود و توانستند  
برای ما محفوظ داشته و همچنان تا سکنون مخزون و پنهان  
است . این بگفت و بر خاسته بسوی مخزنی که داخل دیوار غرفه  
بود و کسی بدان توجهی ننمود رقه و آنرا با کلیدی که از  
جیب خود بیرون آورد باز نموده و حلقه از آن بر گرفت و بنزد

خواهر آورد و آنرا باز کرده عقد جوهری در آن بود که چشم را خیره  
می ساخت . پس آن عقد را برگرفته و بخوهر داد و او آن عقد را از بر و رو میگرد و  
تیا شامینم و پس عاضد او را گفت این کردن بتد تو را باشد . آنرا  
بر گردن خود آزمایش نهد .

و سیده آنرا باز گردانیده و در حقه نهاد . پس خلیفه آن  
را برگرفته و بدست خود بگردنش انداخت و گفت این ترا باشد .  
و سیده دو باره خواست تا آنرا رد نماید ولی خلیفه او را منع  
کرده و گفت آنرا قبول کن که دیگری را جز تو سزاوار نمیباشد  
و نیز از حقه دیگر انگشتری صکه نکینش از یاقوت و زمرد بود  
بطرزی که خود ذکر نمود بیرون آورده و در انگشتش کرد . و این  
بخشش بی هنگام او را شکفت آمده و خلیفه تعجب او را فهمیده  
و گفت از آنچه که می بینی عجب مدار چه باز در این مخزن  
هائخفه های بسیاری هست که دیگری جز من بر آنها آگاه نیست و تمام  
آنها را بتو خواهم داد تا مثل سایرین از دست نرود .

و سیده از سخن برادرش چنان فهمید که باید امر جدید  
بر او روی داده باشد و بدان اشاره مینماید پس گفت چه می  
گوئی ای برادر ! خدا نخواهد که چنان کاری صورت بگیرد . . .  
کسی جز تو و جز اولادت باین ذخیره ها نتمتع نخواهد یافت .  
این را بگفت و صدایش گرفته شد . لکن خود داری کرده و  
خواست سخن خود را تمام کند پس دید که چشم های برادرش  
اشک آلود گردیده و بدیده ملاطفت و مهر بانی او نظر

می کند • پس گفت تو نمیخواهی که این نهنه های کرانبها  
برای ما باقی ماند

## فصل ۲۰ : میان دو خواستگار

سیدة الملك فهمید که برادرش بانکار او از قبول همسری  
با ابوالحسن اشاره مینماید بعد از آنکه ابوالحسن قتل صلاح  
الدین را بعهده گرفته است پس بر بخش ضمیر خود احساس کرده  
و اسلوبی که برادرش در معاتبه و سرزنش او اختیار نمود  
تأثیر سختی در وجودش نمود • لکن خود را در موافقت  
او توانا ندید و نیز بر استطاعت ابوالحسن در انجام این امر  
اعتقاد نداشت و هم در آنساعت مدافعه را خالی از مناسبت می  
دید • پس این بود که گفت • تو مرا ای برادر بر امری  
مجبور میداری که قبول آنرا توانا نیستم • • چه با خود  
عهد کرده ام که ابد شوهر اختیار ننمایم • • و هر گاه این  
مرد بکاری اقدام میتواند نمود پس آرا انجام بدهد و آنگاه در  
کار خود نظری کرده و خواهیم دید ناچه باید کرد .

خلیفه جواب او را خالی از رضایت و اجابت ندیده و  
گفت مطلوب من اینست که پیش از هر چیزی همسری  
ابوالحسن رضایت دهیم تا او نیز انجام عمل را اقدام نماید •  
آیا چنین نباید باشد ؟ چگونه متصدی چنین خطری خواهد شد  
با این رفض و انکاری که از تو می بیند ؟ این را بگفت و همی

بر روی خواهر می خندید تا او را بدان کار راضی نماید • وصیة الملك نزدیک شد که در کار خود مغلوب گردد و دوستی برادرش او را بر موافقت او وادار نماید • ولی چیزی نگذشت که ابوالحسن را در خیال خود تصور نموده و از او متنفر گردید و عماد الدین را بخاطر آورده و دلش در سینه بطیید و گونه اش کلگون شد پس برادرش گمان نمود که میخواهد خواهش او را اجابت کند و حیا مانعش میباشد • و بدین خیال گفت تو را چه ضرر دارد که خواهش مرا قبول کنی در حالتی که این مرد شایسته ترین مردم است برای تو • • گذشته از آنچه که بما از خیر و خوبی وعده کرده است • • بگو که او را بنام زدی خود قبول میداری. و اگر گمان میکنی که قبول همسری او ترا ابتلاء و مصیبتی است پس بدان که مصیبت کوچکی خواهد بود • • و چشمانش برق زد و گویا که بخیال پنهانی او فکر مینمود • • و بشارش دانه های تسبیح خود پرداخت

پس صیة الملك سر بریز انداخته و در سخن برادر فکر می نمود و مترسید که کاش صحت پذیرد. و آنگاه او را گفت: مقصودت ای برادر از مصیبت کوچک چیست؟ و آیا مصیبتی بزرگتر از این پیدا شده

گفت: نزدیکتر از این ای خواهر آنکه مردی اعمی از غیر اهل و فامیل خودت بنرا خواستگاری میکند که بهیچگونه ما را رها کرده خواهش او قوه و توانائی نیست • • فهمیدی؟

گفت کرا می کوئی؟ کیست که به این کار جسارت  
نموده است؟

گفت بر این کار کسی جسارت کرده که در سلب حقوق  
ما نیز جسارت نموده است و بدون رضایت ما را مورد استبداد عبور زد  
.. مردی که ما از صدای او ترسیده و بر خود میگرزیم و برای  
هر حرکت او هزار حساب میمائیم.. آیا چنین مردی نه میتواند  
ترا خواستگاری نماید؛ و اگر چنین کاری کرد کیست که بتواند  
خواهش او را رد کند؟

پس سیده الملك از این سخن یکه خورده و آنچه را  
که از حرف برادر فهمیده بود مستبعد دانسته و بطور تعرض  
و استفهام گفت آشکارا سخن بگویی.. آیا صلاح الدین  
را میگوئی؟

گفت بلی او را میگویم. توجه میگوئی؟ و سیده را از این  
تصریح زانو ها بلرزیده و محاتی اس خراب بر روی لیمکت افتاد  
و رنگش دگرگون شده و نزدیک شد که خون در عروقش منجمد  
گردد و زبانش از نظم باز ماند

پس خلیفه پهلوی او نشسته و از راه ملامت او را در  
کنار گرفته و گفت من ترا بدین خبر دلتنگ ساختم ولی خودت  
بودی که مرا بدانکار مجبور نمودی.. و گمان مکن که این کار را  
پیشرفتی شده باشد.. چه هنوز صریح تو را خواستگاری نموده  
است ولی سرای از خواص او امروز صبح نزد من آمده و بعد

از آنکه مقدمه طویل و عربی تمهید کلام نمود گفت که سلطان صلاح‌الدین مایل است تا بدین همسری شرف یابد ولی خواست که پیش از اقدام بر خواستگاری از تو بواسطه من استمزاجی حاصل نماید چه شاید مانعی در اینکار باشد.

سیده لملک گفت و تو چه جواب دادی

گفت خواستم بگویم که تو نامزد ابوالحسن هستی چه میدانستم که باین مستمسک خود را از این ورطه میتوانستیم خلاص نمود ولی از او در جواب استمهال نمودم و وعده بفرودادم و این مکان را برای ملاقات و مشورت با تو اختیار نمودم تا نالتی در میان نباشد... ؟ بدرستی که من تو را بحقیقت امر مطلع ساختم پس اکنون رای تو چیست ؟ آیا قبول همسری پس‌عم خود را اوایتر نمی بینی ؟ و عاضد از خواهر جز اظهار قبول چیز دیگر منتظر نبود - ولی دید که سیده سر زبر انداخته جوابی نداد و بدین جهت سؤال خود را مکرر نمود

اما سیده لملک پس برای نجات از آن ورطه باندیشه فرو رفته و راهی میبجست چه زناشوئی با صلاح‌الدین را بر همسری ابوالحسن ترجیح میداد ولی عمادالدین را در این کار از هر دوی آنها برتر و اولی تر میدانست و خیال کرد تا مافی‌الضمیر خود را بر خلیفه آشکار نبازد ولی از سوء عاقبت آن ترسید تا پس چون برادرش سؤال خود را تکرار کرد گفت راست میفرمائی صلاح‌الدین هر گاه

بشنود که من نامزد شده‌ام از عزم خود باز گشت می‌نماید :  
اگر میخواهی به نامزد بودن من متمذر شو ولی مگوی که  
نامزد کیست

گفت لکن صلاح‌الدین اگر اسم نامزد را نبریم و شخص او را  
معین نمائیم باور نخواهد کرد چه گمان میکند که ما محض خلاصی  
از دست او دروغی گفته‌ایم : و بدن جهت میگوییم که نامزد  
ابوالحسن است

سیده بشتاب گفت هرگز : اینرا مگوی : چه اینکار ابدا  
نخواهد شد : و در این سخن آهنگ صدای سیده‌الملك علی رغم  
هیکش بلند شده بود و نتوانست تا بدین تصریح لب نکشاید

پس خلیفه خشمناک شده و آثار غضب بر چهره اش هویدا  
گشته و گفت من پیش از آنکه این امر مشکل را بتوانم اظهار دارم  
با تو مهربانی نموده و از تو دلجوئی میکنم : اما تو با اینکه سبب  
این کار را آشکار و ظاهر میسازم از قبول آن انکار می‌نمائی  
و حال آنکه ابدا برای آن معنی و جهتی نمی‌بینم : این رفتار  
از خواهری که دوستار برادر خود باشد بسی بعید است  
و تو میدانی که ابوالحسن بیا چه وعده داده است : و خاصه  
اکنون که بداند صلاح‌الدین با او در همسری تو بر قابت و  
همچشمی قیام میکند البته در پیشرفت مقصود خود اهتمام خواهد  
ورزید : بگو و اقرار کن که با او راضی هستی و گرنه اعتقاد من در



تعقل و صدق محبت تو مستی خواهد پذیرفت ؛ و با ابن حال بدانی  
که امیرالمؤمنین است با تو سخن می گوید و ابن مطلب را از  
تو درخواست می نماید و او است حاجت اختیار تو و بر تو در  
هر کاری و امری ولایت مطلقه دارد . و ابن سخن را بنوعی از تسلط  
و فرمان فرمائی بگفت

و این تهدید بر سیده الملک بسی دشوار آمده و حمیت در  
وجودش مہیجان افتاده و ترك منشی در او بروز کرده و گفته در  
حالتی که بدیده عتاب و سرزنش برادر خود مینگریست که تو از  
راه تركی و تسلطی که بر من داری مرا تهدید مینمائی . . و باینکه  
ولی امر من هستی ؟ ولی ابن اظهارات چیزی نیست که مرا از عزم  
و خیال خود باز گرداند . و اگر میخواهی که ابن تسلط را از پیش  
خود بر من مجری داری پس هر چه خواهی بکن . و اما من پس  
معال است که بان منافق ریأ کار دست زناشویی و همسری دهم . .  
و شاید در وقت لزوم و ضرورت صلاح الدین را از او در  
این کار برتر و اولی تر دانم . . ولی اکنون نه آن را میخواهم  
و نه این را .

و عاضد از این تصریح اندک اندر شده و گفت آیا  
جسارت تو بدین اندازه رسیده که باین تنیدی و بیشری سخن  
گوئی ؟ . گمان میکنم بخطا رفته باشیم که در این امر با تو  
مشورت نمودم . . و مرا شایسته نبوده که از تو استشاره تهاجم  
چه من هستم که از هر بابی بر تو ولایت دارم . . و بتعیین

آنچه را که برای تو لیک دانم خواهم کرد . چه مرا ظاهر شده که آنخطائی که سبب آن را نمی دانم بشدت مستمک می باشی . . . و چیزی بقی نمانده مگر اینکه بیازار روی و شوهری از ابناء السبیل و عوام الناس بزای خود اختیار نمائی . این کار از شان و رتبه دختران خلفا خارج است . . . بدرستی که عنایت خدائی تورا از جمله ملوک قرار داده و بدین اثرادشریف امتیازت داده است پس شایسته نیست که بغیر همشان خود شوهر کنی . و این ابوالحسن پسر عم ما است و از هر کس بهمتری او سزاوار تر است . . . کافی است اکنون . . . و متعرضانه برخاسته همبای رفتن شد که گویا آنچه گفته است نقض و ابرامی نخواهد داشت

اما سیده المالک پس هم چنان برپای ایستاده و بحالی شد که از شدت تائر نزدیک بود بر زمین افتد چه دیگر نمی توانست که مافی الضمیر خود را آشکار سازد بعد از آنکه دید برادرش بچه اندازه از تفصیل صلاح الدین و ابوالحسن در امر زناشوئی او خشمگین شده پس اگر بداند که نوکر او را دوست میدارد بچه حال خواهد شد ، و دید که در چنان وقتی سگوت اولی است و مصمم گردید تا آنچه را که خود میخواهد انجام دهد اگرچه باشرع و عرف مخالفت کرده باشد ، پس چون خلیفه را دید که همبای حرکت گردیده او نیز آرامی و آهستگی به راه افتاد و ابتدا بخرق لب نکشود . و خلیفه کان نموده که خواهرش برسلط و فرمان فرمائی او بزخودش مشعر گردیده

و بامرش نیز در داده است . پس خوشحالی خود را پوشیده داشته  
و همچنان بر اظهار خشم و عتاب باقی ماند

وسیده الملك همین که از در خارج شد پرستار خود را  
بدید که منتظرش ایستاده و با او بسمت غرفه اش روان گردید  
و پرستار در صورت خاتون خود حال تغیر باشکار بدید و بی مایل  
شد تا از واقعه خبردار گردید

اما سیده الملك پس بر انجام کاری مصمم شد که ابتدا  
بخطار پرستار و غیر او هم ترسیده بود و آنگاه آن را بر اظهارش  
تفصیل میداد که مبادا یا قوته او را از پیشرفت آن مانع آید .  
و مخاطبش رسیده بود که عماد الدین را احضار کند و با او از عمارت  
برادرش فرار نموده و از آن گرفتاری و آسارت آزاد کرد . ولی  
میدانست که در پیدا کردن عماد الدین و احضار او از همراهی یا قوته  
بی نیاز نخواهد ماند مگر آنکه اصل مقصود را از او  
پنهان نمود

اما یا قوته پس از غضب خاتون خود ترسیده . و آنکه او را  
بر خاتون خود يك نوع تسلطی بود باز بر مخاطبه او جسارت  
نمود . و در یافت مطلب را بشباهل و بی خیالی متوسل گردید  
پس چون داخل غرفه شدند خاتون خود را گفت خاتونم را چه میشود  
که او را خشمناک می بینم ؟ چه چیز او را بخشم آورده است ؟  
من در کردن و انگشت نازینش کردن بند جواهر و انگشتر زمره  
و با قونی می بینم که اگر مال من نبود هر اینه تمام اندوهم زایل

میگردید ، و سیده الملك که از شدت قلق واضطراب ان عقد  
والگشتر را فراموش کرده بود بسخن باقوته بدانها متذکر گردیده  
واز کردن وانگشت بیرون آورده . بر زمین انداخته و بر سریر نشسته  
آه های سختی بر میاورد پس بساقوته عقد و انگشتر را بر داشته  
و می گفت ترا چه می شود ای خانون من ؟ . چه چیز این  
گونه ترا خشمکین ساخته است ؟ . اگر این بندۀ را متغیر  
نموده پس آرا بمن بده

گفت ترا باشد . . نه . بلکه آنها را بده . و از دست پرستار  
گرفته و در جیب خود نهاد

باقوته از روی شوخی و مزاح بچندید و گفت اگر تو از رفتار  
امیر المؤمنین غضب ناك هستی مرا چه گناه است ای خانون من  
و حال آنکه میدانی که من بچه اندازه در خدمت گذاری تو کوشش  
دارم و جان سپار میباشم

و سیده الملك از سخن او اندکسی راحت یافته و خشم  
خود را فرو خورده و گفت خدای تورا برکت دهد اکنون دست  
از من بدار

گفت نه . ترا ترك نمیکنم تا آنچه که میانۀ تو و آقای ما  
امیر المؤمنین گذشته است باز گوئی .

گفت او آقای هست نه آقای من .

گفت او بحکم خدا آقای ما همه است خداوند پاینده اش  
بسدارد .

گفت خدا پاینده اش بدارد ولی . . و ساکت شده اشك از

چشمش سرازیر شد

یاقوتنه گفت ترا چه شده است که رفتار خودت را با من  
دگرگون ساخته چرا خیال خود را بمن نمی گوئی ؟ شاید چیزی  
باشد که من نمی توانم در انجام آن بتو بخدمتی کنم . آیا  
برای الدیشه و فکر کردن در امر عهاد الدین بوعده خود بسر  
قرار و باقی نیستی ؟

سیده الملك چون اسم عهاد الدین را شنید خاطرش بگشود و  
صبر بر او آسان گردید . و بسوی یاقوتنه نگر بسته و با چشم  
اشك آلود بر روی او تبسمی نمود . و این حالت در یاقوتنه اثری  
شدید نموده و بر دستش افتاد آنها را همی بوسید و می گفت  
ترا بخدا خشم میار ای خاتون من . مرا این قدر آزار مده . .  
من کدیز تو هستم و جان نثارت میباشم چرا من فی الضمیر خود را  
بر من آشکار نمیسازی ؟ بگو و متوسل .

و سیده الملك آهی سخت بر آورده و بخود دل داده و گفت  
بلی . ما در کار عهاد الدین بوعده اندر بودیم . فکر کردی ؟ و چه  
کدبیری نمودی ؟

گفت من چیزی فکر نکردم . امر امر تو است . . و من  
باختیار تو اندر هستم چه میخواهی تا انجام بدهم ؟ بگو تا من  
فورا با انجام آن اقدام نمایم

پس سیده الملك نظری بپا قوتنه نمود که در دلش جای گرفت

و گفتم میخوام که در همین شب عهد الدین را در این جا حاضر نمایی .

گفتم در همین شب . و برای چه ؟ .

گفتم از سبب آن پرسش مکن . . تو میگوئی که با اختیار تو هستم و اینست میل و اراده من . میخوام که امشب عهد الدین را دیدار نمایم

گفتم قبول دارم اینکار را انجام خواهم داد اکنون آرام گیر و بهوش خود بازگشت نما و اجرای خود را با آقای امیرالمؤمنین برابم حکایت کن که چه شده است

پس سیده الملك چون از احضار و استقدام عهد الدین آسوده خاطر گردید اضطرابش تسکین یافته بر جای خود راست بنشست و یاقوت را نیز امر بنشستن فرموده و آنچه را که میانه او و برادرش گذشته بود از آغاز تا نخست بز او حکایت نمود . و آنمطالب در خیال یاقوت لائیری سخت نموده و دید که خالوش در مقاومت مخلیفه بخطا رفته است ولی جرئت نکرده که او را نقطه نماید . پس بدان نیت شد که بعد از اندکی با او در آن امر گفتگو کند ولی در آنوقت چنان ظاهر داشت که رایش را پسندیده است . و او را اطمینان داد که هرچه اراده او باشد خواهد کرد و تغییر سخن داده او را بکارهای دیگر مشغول می نمود

## فصل ۲۱ : عباد الدین

از گفتگوی عاصد و خواهرش دالتی که صلاح الدین شفاهاً سیده لملك را خواستگاری نمود ، و سبب آن این بود که عیسی هکاری چون از دارالعلم خارج شد بکسر بخدمت صلاح الدین رفته و او را در خلوت ملاقات کرده و بسخن مشغول شده از هر طرفی چیزی میگفت تا آنکه رشته کلام خود را به خواستگاری خواهر خلیفه کشید و او را بدلائل و براهین سیاسی در اقدام بان کار قانع نمود . و صلاح الدین رای او را نیکو شمرد و لی از او مهلت خواست تا با پدر خود مشورت نماید ، و هکاری او را از آن کار منع کرد چه شاید وایش بمهربانی و دلاطفت با خلیفه مقنضی باشد و حال آنکه رای ایشان برخلاف آن بود . و بیاد آر سعی و کوشش هکاری را در مصلحت گذاری صلاح الدین از وقتی که او را شناخته است . پس صلاح الدین گفت ما اکنون زمام امور دولت را در قبضه گرفته هر چه بخواهیم از عزل و نصب و تصرف اموال و غیر آن بکار بریم پس آیا بخلافت هم طمع نمائیم ؟ و حال آنکه این کا چیزی است که احدی از غیر طایفه عرب در اقدام بان بر ما پیشی نگرفته است . و من میترسم که چون خواهش خود را زیادت دهیم در ورطه تنزل و نقصان فرو افتیم . . که فواره چون بلند شود سرنگون خواهد گشت

گفت ترا باین اندازه مست عزیزم نمیدانستم آیا اگر احدی از غیر عرب وصول بمقام خلافت را اقدام نکرده باشد تو نیز باید آن را طلب نمائی • یا آن را برای اولاد همسری ماخواهر خلیفه تمهید افرا مائی ؟ بعلاوه آنکه سیده الملك گذشته از هوش و ذکاوتش چپلترین زنان عالم است از حیث خلقت • راه خلافت پس آن را از خواستار شوی و ما انتساب بقربش را محتاج کردیم هراینه تحصیل آن بسی آسان است چه بسیاری از صحابه قرشی نژاد در ایام فتوحات اسلامی باطراف پراکنده شده و بعضی از آنها بولات اکراد آمده و در آن جا مسکن نزیده اند و چه چند تو یکی از سلاطه ایشان است و همکاری این سخن را بجد تمام می گفت • و صلاح الدین فهمید که ادعای خلافت بواسطه همسری با خواهر خلیفه بر او بسی اساس است و اگر هم به نسبت قوایش لزوم فتنه تحصیل و تربیب آن خارج از امکان نباشد • ولی هم چنان در اقدام بخوابتکاری تردید داشت • پس چون اصرار عیسی از حد گذشت او را گفت اگر چه چاره یاری تو تحمل نمود پس نوازیش خود دیدان امر قدام کن و از راه امتحان و اختیار با آن ها گفتگوئی بنمایدون اینکه از جانب من کتباً با شفاهاً اظهار شود •

گفت من اینکار را از جانب خود اقدام میکنم و میل تو را بخلیفه اظهار میدارم تا ببینم چه خواهد شد •

گفت بسیار خوب • و همکاری در هانشب بخدمت خلیفه شتافته



و با سلوونی لطیف با او بستن برداشته و مقصود خود را آشکار  
نموده و خلیفه نیز پاسخ اظهارات او را بوقت دیگر بحول داشت  
چنانچه فهمیدی

اما صلاح الدین پس بعد از رفتن همکاری با خود خلوت  
کرده و در آنچه که مبادئه آنها گذشته بود مراجعه نموده  
و دید در آنکار بسی تند رفته است. و حال آنکه سزاوار بود که  
پیش از اقدام بدان امر پدر را از خیال خود آگاه سازد لکن  
منتظر شد تا همکاری باز گردد و جواب خلیفه را ابلاغ دارد.  
و بعد از اندکی غلامی بیامد و از جانب پدرش او را صرف طعام  
دعوت نمود او نیز اطاعت کرده و بخدمت پدر شتافت. و در بین  
طعام خوردن بحکم لدین پسر را مخاطب ساخته و گفت ای یوسف  
میبینم که اهتمایی در اسب درونی و مشق دادن سوارهای خودت  
نداری. سزاوار نیست که سوارهایت را بحال خود خود ترک  
نمایی تا راحت و استراحت یابند. باید همیشه آنها را بسواری  
و اسب تازی و ادا کنی تا هم بدنشان تقویت یافته و هم از  
دیده کاری باز مانند.

گفت راست میگوئی پدر و ما هفته نمیگذرد که بساق و  
اسب دوان مشغول شده و هر کس که پیش گیرد او را مقدم  
داشته و خلعتش میدهیم. و نیز در همین ساعت در حضور نوبدین  
نکار برداشته و ماهر ترین سوارهای خود را برای سیاق انتخاب  
می نمایم. و عهد الدین را بطلبید. او نیز بسزعت بیامد و همی

آثار سبکروسی در صورتش ظاهر و شجاعت در چشماش آشکار  
و نشاط و سرشاری از قامت و سا و عضلات محکمش هویدا  
بود. و چون نجم الدین را بر او نظر افتاد قد و قامت و هیكل  
و قواره اش را پسندیده چشم بر او بدوخت. و صلاح الدین او  
را امر فرمود تا با جمعی دیگر که اسم آنها را بر شمرده مهبای سباق  
واسب نازی بشوند. و عباد الدین سری باطاعت فرود آورده رفت  
و صلاح الدین بسوی پدر لگریسته و همی از روی شکفتی تبسم  
مینمود و گفت چگونه دیدی این جوان را ای پدر؟

گفت من عازم بودم ناز تو در باره او پرسشی بنام چه  
بسی در نظرم پسندیده آمد و در دلم جایگیر شد و آثار شجاعت  
و دلوری در او آشکار دیدم و گمان دارم که مقام رفیعی در نزد  
تو دارا باشد.

گفت چگونه است اگر مهارت او را در اسب سواری ببینی و  
اخلاق پسندیده اش را مطلع گردی. همین بس است که در  
خدمتگذاری من سر ازینا نمیشناسد و بسی مرا دوست میدارد که  
اگر بگویم خود را در آتش اندازد هر آینه خواهد انداخت.

گفت او را نگهداری کن و مقدمش بداره.  
گفت وقتی نمیکزرد مگر آنکه در پاره او اکرای بنامم و هم  
اکنون در جرگه محافظین و نگهبانان من داخل است و الحق  
شایسته است که از سرداران بزرگ باشد لکن هنوز جوان است  
و امید است که استقبال امرش نیکو باشد و صاحب شانزده

بزرگی کرده... و من بسی خوشعالم از این که در او دیدی آنچه  
را که من در او خیال نمودم و باختیار و امتحان محقق داشته‌ام  
پس نجم الدین گفت او را زن داده؟..

گفت خواستم او را با کنیزی خوشگل همسر نمایم ولی دیدم  
که زن گرفتن مایل نیست.

پس نجم الدین سری تکان داده و گفت این همان صفت کسانی  
است که طالب و خواهان سیادت و بزرگی میباشند که تمام هم خود را صرف  
مطامع خود می‌نمایند. پس این جوان را خوب نگهداری کن.

و این پدر و پسر در گفتگو بودند که ناگاه آواز طبل شنیده

و فهمیدند که اسب دوانی را اختیار می‌نمایند. پس صلاح الدین

باید خود بر نیامکتی که در مقابل قصر نهاده بودند نشسته و سایه

بانی از حرور رنگین بر سر آنها پیافراشته و سوارها عذات

اسب را رها کرده عمار الدین بر اسب کبودی که از سایر اسب

ها ممتاز بود سوار شده و هر کس او را از دور میدید میشناخته

و نجم الدین او را ملاحظه نموده دید که از هر جهت بر سایر

سوارها تفوق دارد. و آنکس سوارها بازیمهای گوناگون نیزه بازی و تبر اندازی

مشغول شده و هر کاری کفه عمار الدین بر سایرین ترجیح و برتری داشت

. سوارها چند ساعتی بدانکار مشغول بوده و صلاح الدین

با پدرش در زیر سایبان پتاشای آنها میدرخشیدند. و آنگاه دقایقه

کرده و از جلو سایه بان عبور نمودند و صلاح الدین هر يك

از ایشان را باقتضای شانس تعریفی کرده و ستایش نمود. و چون

نوبت عماد الدین رسید او را امر کرد تا پیاده شده و نزدك آید  
او نیز پیاده گردیده و از روی احترام در خدمت ایشان به  
ایستاده . پس نجم الدین او را گفت ای عماد الدین ترا می بینم  
که نزدی مردی نرك و صاحب شان خواهی شد . و بسی  
خوشحالم از اینکه اعجاب و شگفتی آقا و سلطنت را در باره  
خود حائز و دستیاب شده .

و عماد الدین از این تعریف بر خود بلیده و دستهای  
نجم الدین را بوسه داد و گفت من بنده آقای خود حضرت  
سلطان میباشم و روح خود او را فرما کار . . و اگر مقدر شود  
که مرا رتبه و شای حاصل آید هر آینه از فضل و مرحمت او  
خواهد بود . نه از استحقاق و شایستگی خودم .

پس نجم الدین دستی بنوازش بر پشت او زده و خنجر مرصعی  
را که در کمر داشت بر آورده با او داد و گفت این خنجر را  
از من بیادکار داشته باش .

و عماد الدین آن اکرام را از پدر صلاح الدین بسی نرك  
و شایان دانسته و حال آنکه میدانست که صلاح الدین از پدر  
خود اندیشناك و همواره از او هدیهت اندر است . پس در باره  
دستش را بوسه داد . و صلاح الدین در اینوقت با بعضی از  
سوارها بصحبت مشغول بود و چون از گفتگوی خود فارغ  
آمد بسوی پدر متوجه شده و او را دید که با عماد الدین سخن  
میکوبد . و خاطرش از اعجاب پدرش بدابجران گشوده و گفت .

من بسی خوش حالم صکه ترا از این جوان راضی و خوشنود  
می بینم .

نجیم الدین گفت و او بدینکار بسی شایسته و سزاوار است  
و چنان می بینم که او را مقدم داری و از جمله خواص خود  
بشار آری .

صکف اکنون هم از جمله نگهبانان من است چنان  
چه گفتم .

گفت دوست دارم که همواره ملارم خدمت باشد و شب و  
روز از تو مفارقت ننماید . و اینکه او را بر تو دستی و راهی  
دوستانه باشد که تا بدون اجازه دادن بر تو وارد شود .

پس صلاح الدین بسوی عماء الدین ملتفت شده و گفت  
پدرم مرا بدینکار امر میفرماید و تو از این ببعد باید از من در  
حضر و سفر مفارقت نکنی . و بر خاسته با پدر بداخل  
عمارت روانه شد . و عماد الدین هم دنبال آنها رفت . و صلاح الدین  
مباشراً امور عمارت را امر نمود تا غرفه برای عماد الدین نزدیک  
بغرفه خودش آماده نماید . و عماد الدین از فرط امتنان در پوست  
خود نمی گنجید و هر چه فکر میکرد حرفی را که بتواند با آن  
مکتوبات خاطر خود را اظهار سازد نمی یافت . پس در خاطر  
گرفت که آن امتنان را بخدمتگذاری و جان نثاری در باره آقای  
خود مبدل و آشکار دارد . و غالب آنکه اشخاصیکه در دوستی  
خود نسبت بکسی براتی قدم میزنند و از روی اخلاص و ارادت

واقعی رفتار مینمایند هر گاه زبانتشان در اظهار هودت و بکانگی  
قاصر آید بز ان مشعر میشوند که مراتب جان نثاری خود را  
بگردار و رفتار هويدا سازند نه بقول و گفتار

## فصل ۲۲ کار شگفت

و ايشانرا در آنروز کار مهمی نبود پس چون شام تناول  
گردند هر يك بخوابگاه خود شتافتند • و نجم الدين مقداری از  
شب را با صلاح الدين بگفتگو نشسته و در بسیاری از امور  
بسخن که بهعلاقه و ارتباط مصر بنور الدين مربوط بود پرداخته  
و آنگاه بخوابگاه رفت  
و صلاح الدين در آنشب بنا بر سبیل عادت مدتی در امر  
مصر و خیالاتی که در سر داشت ب فکر رفته تا آنکه کسالت  
بر او غلبه نمود و بخوابید • و در آنوقت چراغهای عمارت خاموش  
و نگهبانان هر يك در جای خود مطمئن و آسوده قرار گرفته  
یا خوابیده بودند • مگر عماد الدين که بواسطه اختصاص خود  
بقرب و نزدیکی صلاح الدين فهمیده بود که کار بزرگی بعهده گرفته  
و بز او واجب است که بیش از پیش در حفظ حیات او کوشش  
نماید • پس بدین جهت بیدار مانده و همی در آن امر فکرم  
مینمود و در آنحال بر او غلبه نموده بچرت و بینگی فرو  
رفت و ناگاه چنان پنداشت که صلاح الدين او را صدا میزند و  
لرزان از جای برخاسته و گوش فرا داشت ولی چیزی نشنید

پس ما خود خیال نمود که بیرون رفته گردش کند و اطراف خوابگاه آقای خود را بازدید نماید ولی ترسید که آقایش بیدار گردد و از آنکار پربشان شود و یقین داشت که آن آواز را در خواب شنیده و دو باره برخت خواب خود داخل شده ولی خواب از سرش پریده و باضطراب اندر بود و همچنان مدتی از شب را در خواب و بیداری بگذراند و پس از زمانی گسل شده چرت میزد که ناگاه صدای پائی بشنید و از جای برخاسته گوش فرا داشت و چیزی نشنید و چنان بخاطرش رسید که خیالات او را فرو گرفته و بداحضات بازش داشته است و نظر باسماں کرده دانست که طلوع فجر نزدیک است پس لباس پوشیده و منتظر وقت بنشست و همینکه فجر بدید بیرون آمد تا غرفه آقای خود را سرکشی نماید و آنرا دید که بسته و مقفل است و هر چیزی در حال سکون و آرامی بر قرار و پاسبانان نیز برهم عادت در نگرهبانی برجا و پایدار میباشند . پس انگاه به غرفه خود مراجعت نموده بنشست

و چیزی نگذشت که شنید صلاح الدین او را آواز می دهد و سرعت برخاسته بر او وارد گردید و او را دید که با لباس خواب بر سریر خود نشسته و مدهوشانه باطراف نظر میکند . پس بسرعت نزدیک رفته او را تحیت بگفت . و صلاح الدین بر او فریادی زد که این چیست ؟ و بمتکائی که سر بر آن مینهاد اشاره نمود . و عماد الدین پیش رفته خنجر برهنه

بیدید که آثار خونت کهنه بر آن باقی و خشک  
شده و بر وساده که صلاح الدین سر بر آن نهاده بوده  
افتاده است پس بر خود لرزیده و فریاد زد که این کار  
کیست ای آقای من ؟

گفت نمیدانم . . . جز اینکه در این ساعت که بیدار شدم  
این را بدیدم چاچه تو نیز می بینی . پس عماد الدین سر بر  
الداخته باندیشه فرو رفت و ناگاه چشمش بر چیزی در پای  
سریر بیفتاد و آنرا برداشته دید غلاف همان خنجر است و هر  
چه در آن تامل نمود صاحبش را شناخت . و در حالی که  
آنرا زیر و رو میکرد قطعه کاغذ پیچیده در جوف آن بدید  
و آنرا بر آورده بصلاح الدین داد و او کاغذ را باز کرده  
بخواند و آثار یکه خوردن در چشمش ظاهر آمد . پس آنرا  
بعماد الدین داد و دست بر همزد و غلامی وارد شده او را امر  
نمود تا پدرش امیر مجم الدین را فورا بداجا بخواند

اما عماد الدین پس آن کاغذ را خوانده و همی قرائتش  
را مگرر مینمود و در خنجر تامل میکرد و مدهوشانه ایستاده  
بود و نمیدانست تا چکند . و صلاح الدین بتعرض گفت چکوله  
مردم در حالی که من در اندرون این عمارت خوابیده و درها  
بسته است بر خوابکا هم وارد میشوند و احدی از نگهبانان و  
محافظین من بر آن اطلاع نمییابد ؟

و عماد الدین فهمید که این توبیخ و سرزنش باو متوجه



است چه او است که نزدیکترین نگهبانان است اصلاح الدین  
و بر خود از شدت تأثر ارزیده و بحال تحیر و سرگردانی  
بایستاد . و خواست تا جوانی بگوید که ناگاه بحجم الدین  
وارد شد

و چون ایشانرا بدانحوال پربشان دید متحیر شده و مکتوبه  
را گرفته و نحوالد و در آن نوشته بود :

: از یکی از مرید های رئیس اسماعیلیه بسوی یوسف

صلاح الدین .

بدان ای یوسف که تو اگر چه در ها را تروی خود می  
بندی و لگهبانان بر خود میگیری ولی توانا نیستی که از قصاص  
نجات یابی . . می بینم ترا که در بیشرمی و سختروئی مبالغه  
نموده و دراز دستیها مخرج داده در امورات استبداد پیشه میکنی  
و با زیر دستان خود متمکای می نمائی و شیخ الجبل رئیس و  
زرک اسماعیلیها را فراموش کرده . اگر امشب اراده قتل ترا  
میداشتیم البته بر تو ابقا نمی نمودم ولی تو را بخشیدم و اصباح  
و اندر زت می نمایم که رفتار خود را اصلاح کنی . و ابدا طمع  
مدار که بشناسی من کیستم چه این کاری است بس بعید گه  
هرگز بدان دستیاب نخواهی شد . و بسا میشود که من برادر  
یا لوکر یا لگهبان تو باشم و بر تر از آن رشته باشم در عمامه  
ات یا موئی در صورت و تو هیچ ندانی و باحدی کانت نتوانی  
برد ولی همینقدر از تو خواهش دارم که حد و اندازه خود را